

اگر مبادرت به عمل جراحی برای برداشتن کیسه صفرا می کردم، امکان از دست دادن بچه‌ای که زمان به دنیا آمدنش زیاد هم دور نبود، منتفی می شد. با بدتر شدن شرایط جسمانی و وضعیت کیسه صفرا ناچار به پرواز به لندن شدم. پزشکان پس از مشورت با یکدیگر به من توصیه کردند که هر چه زودتر باید کیسه صفرا از بدنم خارج شود و این در حالی بود که آنها انجام عمل همزمان سزارین برای به دنیا آوردن بچه را نیز لازم می دانستند. پس از پشت سر گذاشتن يك سری معاینات پزشکی و انجام اعمال جراحی سرانجام در سوم فوریه سال ۱۹۹۳ دخترم «آصفه» در بیمارستان پورت لند (Portland) لندن به دنیا آمد.

در حال جشن گرفتن تولد دخترم آصفه بودم که متوجه تشدید بیماری روحی - روانی مادرم شدم. بیماری که رفته رفته مقدمه بروز و ظهور آلزایمر در مادرم بود. دقیقاً هر کسی مشخص و معلوم نبود که بروز و شروع چنین بیماری در بدن مادرم به چه زمانی برمی گردد. اما آنچه مسلم بود در هنگام تماشای مسابقه کریکت (Cricket) در شانزدهم دسامبر ۱۹۷۷ در لاهور بود که ناگهان عمال رژیم ژنرال ضیاء الحق (Zia) با یورش به جمعیت و از جمله مادر من آنها را به وسیله باتون مورد ضرب و شتم شدید قرار دادند. مادرم در آن ماجرا از ناحیه سر دچار زخمها و جراحات عمیق و سنگینی شد. با اطمینان می گویم که بعد از بروز این ماجرا هرگز مادرم را دیگر همچون قبل سر حال و شاداب ندیدم. مادرم شدیداً از این ماجرا دل شکسته و آزرده خاطر شده بود.

من در حالی نظاره گر و محو تماشای مادری زیبا، صبور، بخشنده و مهربان بودم که وی در حال ضعیف تر شدن و از بین رفتن بود. جسمش به طور جدی در حال تحلیل و از بین رفتن بود. مادر و زنی قدرتمند که زمانی برای تشبیت شناسایی و حقوق زنان با دیکتاتور وقت پاکستان در افتاده بود، دیگر قادر نبود حتی عزیزترین خویشان و دوستان خود را به یاد آورد. او دیگر حتی قادر نبود گرسنگی و یا دندان درد خود را عنوان نماید. با توجه به اینکه می دیدم مادر بزرگوارم دچار چنین وضعیت نابسامانی شده است، بزرگترین غصه و درد زندگیم به سراغم آمده بود. اما از اینکه می دیدم مادرم حتی با چنین شرایط اسفباری در کنارم زندگی می کند و هنوز زنده است بسیار خوشحال و سپاسگزار خداوند متعال بودم. حتی حضور این چنینی وی نیز موجب کسب انرژی و قدرت برای

ادامه مسیر من بود. او مرا به دنیا آورده بود و این لو بود که شاهد و مشوق اصلی من در طول زندگی من بوده است. او در اصل شریک غمها و شادی‌های من بود.

حضور طولانی مدت آصف در زندان برای همه ما بسیار دردناک بود. عدم حضور پدر در زندگی برای فرزندانم که در وضعیت و سن و سال خاصی به سر می‌بردند، کار ساده‌ای نبود. شرایط برای وی به گونه‌ای بود که کاری از دست ما بر نمی‌آمد، اما باید بگویم که بروز اوضاع و احوالی از این قبیل در جامعه پاکستان هرگز منتفی نبوده است. آیا می‌شود فردی را حتی بدون وجود شاهد و اتهام مشخصی برای مدت هشت سال در زندان نگه داشت؟ یا شاید لو به خاطر من که همسر او بوده‌ام و به دلایل سیاسی در زندان است. اثبات جرم او و از این قبیل جرایم محتاج گذشت زمان است. بعد از آزادی آصف از زندان، او به خاطر سکنه شدید قلبی در بیمارستان بستری شد. وسعت این ناراحتی به حدی بود که وی تا سر حد مرگ پیش رفت.

با بررسی و مرور اخبار پاکستان از خارج از کشور به این نتیجه رسیدم که شرایط در آنجا بسیار بدتر از گذشته است. در یک جمع بندی نهایی متقاعد شدم اگر چنانچه دنیای غرب در صدد حمایت از حکام نظامی پاکستان که به دنبال قلع و قمع و نابودی آزادی هستند باشند، نسل و گروه جدیدی از تروریست‌ها در آن کشور پرورش یافته که بعدها و به اسم مبارزه با غرب و در سایه اسلام موجبات بدتر شدن وضعیت کشور را فراهم خواهند ساخت. گروه مزبور حتی روی طالبان و القاعده را نیز سفید خواهند کرد. از نظر من این فقط پاکستانی‌ها نیستند که باید دنبال برقراری صلح و آرامش و آزادی باشند بلکه همه افراد بشر در قبال این پدیده مسئول هستند. این مهم باید جزء اهداف اصلی همه کشورها باشد و با حمایت از آن موجبات برخورد و رویارویی تمدنها با یکدیگر را فراهم نیارند.

در حالی مشغول نوشتن این کتاب در لندن هستم که زندگی‌ام در وضعیت عادی قرار ندارد. اغلب اوقات و در حالی که چمدانم دست‌درم، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر مسافرت می‌کنم. در دانشگاهها، انجمنها و مؤسسات تجاری و از این قبیل حاضر شده و درباره موضوعاتی همچون اسلام، آزادی، برابری حقوق زنان، سیاست خارجی و... به سخنرانی می‌پردازم - سعی می‌کنم حضور جدید خودم را در محافل و مجالس حفظ

کرده و از اینکه یکی از اعضای حزب مردم پاکستان هستم، خوشنود باشم. باید با همسرم که هم اکنون جهت مداوا در نیویورک به سر می برد، به طور مرتب ملاقات کنم. باید به وضعیت درسی فرزندانم جهت حضور در امتحانات در دوی رسیدگی کنم. از همه مهمتر باید در جلوی صف اصلی مبارزه با مخالفان برقراری آزادی در کشور پاکستان باشم. به نظرم شرایط در آنجا در حال دیگر گونی است. از سویی به این باور رسیده ام که زندگی من یعنی مبارزه و مبارزه یعنی زندگی من. آنچه در این کتاب از نظر خوانندگان محترم آن خواهد گذشت، مروری بر زندگی و تلاشهای من برای تغییر اوضاع و احوال کشورم است. فصل آخر کتاب به نام «نخست وزیری و بعد از آن» شامل جریاناتی است که در مقطع زمانی خاصی اتفاق افتاده است. به خاطر انتخاب این شیوه در زندگی بر خودم می بالم و از خدایوند متعال شاکر هستم. امیدوارم بتوانم یکبار دیگر فرصت یافته به سرزمین مادری برگشته و در مبارزات انتخاباتی علیه دیکتاتورها، ژنرالهای لرتش و افراطیون پیروز شوم. این سرنوشت من است. همانگونه که جان. اف. کندی (John. F. Kennedy) گفته است «من نمی توانم از انجام تکلیف و مسئولیت خود سر باز زنم». من از سرنوشت و آنچه برایم در آینده رقم خواهد خورد، استقبال می کنم.

بی نظیر بوتو

لندن

آوریل ۲۰۰۷ میلادی

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فصل اول

ترور پدرم

آن‌ها پدر مرا در ساعات اولیه صبح چهارم آوریل ۱۹۷۹ در زندان مرکزی راولپنڈی به قتل رساندند. من که به همراه مادرم، چندین مایل آن طرف‌تر در یک اردوگاه مترو که آموزش نیروهای پلیس در «سینھالا» زندانی بودم، لحظه مرگ پدرم را حس کردم. با وجود قرص‌های والیومی که مادرم برای پشت سر گذاشتن آن شب عذاب آور به من داده بود، یک مرتبه در ساعت ۲ بامداد از خواب پریده و صاف در رختخواب تشستم. «آه» این فریاد در میان گره‌های گلویم منفجر شد. «آه» من نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌خواستم که نفس بکشم. پدر! پدر! با وجود گرما، سردم بود، خیلی سرد، و نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم. چیزی وجود نداشت که من و مادرم بتوانیم برای دلگیری به هم بگوییم. ساعت‌ها سهری می‌شدند در حالی که مادر استراحتگاه ساده پلیس در کنار یکدیگر کز کرده بودیم. سحرگاه آماده بودیم تا جسد پدرم را تا گورستان خانوادگی آباء و اجدادیمان همراهی کنیم.

«من در عده (Iddat) هستم و نمی‌توانم غم‌بیه‌ها را ملاقات کنم. تو با او صحبت کن» این حرف‌ها را مادرم وقتی که زندانیان ولرد شد، با بی‌حوصلگی گفت. او داشت دوره چهار ماه و دو روز کناره‌گیری یک‌بیه از غم‌بیه‌ها را شروع می‌کرد.

من به داخل اتاق جلویی که کفی سیمانی و کاملاً ترک خورده داشت و اتاق نشیمن

ما محسوب می‌شده، رفتیم. بوی کیک و گندیدگی می‌داد.

به زندانبان جزء که با نگرانی در مقابل من ایستاده بود، گفتم: «ما آماده‌ایم که با نخست‌وزیر برویم.» او گفت: «آنها قبلاً او را برای تدفین برده‌اند.» احساس می‌کردم که او مرا کتک زده است. با تلخی پرسیدم: «بدون خانواده‌اش؟ حتی جنایتکاران در رژیم نظامی هم می‌دانند که وظیفه مذهبی ماست که جسد او را تشییع کنیم، برای او دعا بخوانیم و صورت او را قبل از تدفین ببینیم. ما از رئیس زندان درخواست کردیم...»

او حرف مرا قطع کرد: «آنها او را برده‌اند.»

«او را کجا بردن؟»

زندانبان ساکت بود.

او سرانجام پاسخ داد: «او مرگ آرامی داشت. من هر چه را که جا مانده بود

آورده‌ام.»

او یکی یکی وسایل رقت‌باری را که از سلول مرگ پدرم آورده بود، به من داد. شلوار پدرم، پیراهن بلند و شلوار گشادی که او تا زمان مرگ به تن داشت، چرا که او به عنوان یک زندانی سیاسی از پوشیدن اونیفورم یک جنایتکار محکوم شده سر باز می‌زد؛ قوطی چاشت برای غذا که او از ده روز پیش، از خوردن امتناع ورزیده بود؛ پارچه ریختن‌خوابی که تنها پس از آنکه سیم‌های بیرون زده تخت‌خواب، پشت او را زخمی کرده بود، به او داده بودند؛ فنجان او...

«حلقه او کجاست؟ این سؤالی بود که توانستم از زندانبان پرسیم.»

«او حلقه هم داشت؟»

دیدم که با ظاهر زیادی داخل کیف و جیبهایش را می‌گشت. سرانجام حلقه پدرم

که در لوازم مرتباً از انگشتان لاغرش سر می‌خورد را به من داد.

او مرتب زیر لب می‌گفت: «آرام بود. مرگش خیلی آرام بود.»

اعدام چطور می‌توانست آرام باشد؟

بشیر (Basheer) و ابراهیم (Ibrahim) نوکران خانواده‌گی ما که به خاطر عدم تأمین

غذای ما از سوی مسئولین، به زندان آمده بودند، وارد اتاق شدند. وقتی بشیر لباسهای پدرم

را شناخت، رنگش سفید شد.

او فریاد می زد: «یا الله، یا الله! او تا صاحبو کشتند!» قبل از آنکه بتوانیم جلوی بشیر را بگیریم، لویك قوطی بنزین برداشت و آن را روی خودش ریخت و آماده شد تا خود را به آتش بکشد. مادرم مجبور شد با عجله بیرون بیاید تا جلوی خود سوزی او را بگیرد.

من بهت زده بودم. نه می توانستم چیزی را که برای پدرم اتفاق افتاده بود، بلور کنم و نه می خواستم که این کار را بکنم. اصلاً امکان نداشت که ذوالفقار علی بوتو (Zulfikar Ali Bhutto)، اولین نخست وزیر پاکستان که مستقیماً توسط مردم انتخاب شده بود، مرده باشد. در جایی که سرکوب تنها چیزی بود که از دوران حکومت ژنرالها بر پاکستان از زمان تولد این کشور در سال ۱۹۴۷، به چشم می خورد، پدرم اولین کسی بود که دموکراسی را به لومنان آورد. در جایی که مردم هنوز هم مثل قرن های گذشته در اسارت رؤسای قبایل و زمین داران زندگی می کردند، او بود که اولین قانون اساسی را برای تضمین حمایت قانونی و حقوق مدنی در کشور برقرار ساخت. جایی که مردم برای براندازی حکومت ژنرالها، مجبور به توسل به خشونت و خونریزی بودند، او ایجاد یک سیستم پارلمانی با حکومتی غیر نظامی و انتخابات در هر پنج سال را تضمین نمود.

نه، این ممکن نبود. «زنده باد بوتو؛ زنده باد بوتو». این فریاد شادی میلیون ها انسانی بود که به هنگام استقبال از او به عنوان اولین سیاستمداری که تا آن زمان از مخروبه ترین و دور افتاده ترین روستاهای پاکستان دیدن کرده بود، سر می دادند. زمانی که حزب مردم پاکستان (PPP) که به او تعلق داشت، با رأی مردم قدرت را به دست گرفت، پدرم برنامه های مدرن سازی خود را اعم از توزیع مجدد زمین هایی که طی نسلها در تصرف تعداد اندکی فئودال بودند، در میان بسیاری از فقرا، آموزش دادن میلیون ها انسانی که مورد بی توجهی قرار گرفته بودند، ملی سازی صنایع اصلی کشور، تضمین حداقل دستمزدها، امنیت شغلی و ممنوع سازی تبعیض علیه زنان و اقلیت ها آغاز نمود.

شش سال حکومت او، نور و روشنایی را برای کشوری که در تاریکی محض فرو رفته بود، به لومنان آورد. تا آنکه سحرگاه پنجم ژوئیه ۱۹۷۷ رسید.

ضیاء الحق (Zia al-Haq) رئیس ستاد مشترک ارتش ظاهر او فادار پدرم. ژنرالی

که سر باز نشوید و در نیمه‌های شب برای سرنگونی پدرم و به دست گرفتن زمام امور کشور با استفاده از زور، اعزام کرد. ضیاء الحق، دیکتاتور نظامی که پس از آن، با وجود تمامی تسلیحات، گازهایی اشک آور و مقررات حکومت نظامی، در سرکوبی طرفداران پدرم تا کلام مانند، و کسی که نتوانست اراده پدرم را به رغم زندانی کردن او در یک سلول مرگ، در هم بشکند. ضیاء الحق، ژنرال بی رحمی که پدرم را به کام مرگ کشاند. ضیاء الحق، ژنرالی که در ۹ سال بعد، ظالمانه بر پاکستان فرمان راند.

بهت زده در مقابل زندانیان جزء ایستادم، در حالی که بچه کوچکی را به دست داشتم که تمامی چیزهایی که از پدرم بر جای مانده بود، در آن قرار داشت. لباسهای او هنوز بوی عطرش را می داد، بوی شالیمار را. من شلوار او را به سینه ام چسباندم و ناگهان کاتلین کنیدی (Kathleen Kennedy) را به خاطر آوردم که اورکت پدرش را در ادکلین (Radcliffe)، مدتها بعد از کشته شدن این سناتور به تن کرده بود. همواره خانواده هر دوی ما را از لحاظ خط مشی سیاسی با یکدیگر مقایسه می کردیم. اکنون، مایموندی تازه و هولناک داشتیم. آن شب، و بسیاری از شبهای دیگر، تلاش زیادی می کردم تا با قرار دادن پیراهن او در زیر بالشم به هنگام خواب، او را نزدیک به خود نگاه دارم.

از اینکه زندگی ام این گونه متلاشی شده بود، کاملاً احساس پوچی می کردم. تقریباً دو سال بود که جز مبارزه با تهمت‌هایی که از جانب رژیم نظامی ضیاء به پدرم نسبت داده می شد، هیچ کار دیگری انجام نداده بودم. با حزب مردم پاکستان در نزدیکی انتخاباتی که ضیاء در زمینه کودتا وعده داده بود، ولی در برابر پیروزی قریب الوقوع ما تقوی شد، همکاری کرده بودم. شش مرتبه توسط رژیم نظامی بازداشت شدم و مرتباً حضور من در کراچی و لاهور توسط مسئولین حکومت نظامی قدغن می شد. مادرم نیز همین وضعیت را داشت. او که به عنوان رئیس PPP در طول مدت زندان پدرم فعالیت می کرد، هشت بار بازداشت شد. این شش هفته آخر را در سیهالا بازداشت بودیم و شش ماه قبل از آن را در زندان راولپندی به سر بردیم. اما تا دیروز به خود اجازه نمی دادم که باور کنم ژنرال ضیاء واقعاً پدرم را خواهد کشت.

چه کسی این خبر را به برادران کوچکترم که در تبعید سیاسی شان در لندن به مخالفت با حکم اعدام پدر مشغول بودند، می داد؟ و به خواهرم صنم (Sanam) که داشت

آخرین سال تحصیل در هاروگره و اسپری می کرد، چه کسی این خبر را می گفت؟ من خیلی نگران صدم بودم. او اصلاً آدم سیاسی نبود. اما او هم به همراه همه ما به درون این مصیبت کشیده شده بود. آیا او الآن تنها بود؟ دعا می کردم که او با شنیدن خبر اعدام پدرم عمل احمقانه‌ای انجام ندهد.

احساس می کردم که بدنم به راستی در حال تکه تکه شدن است. چطوری می توانستم به زندگی ادامه دهم؟ به رغم تلاشهایمان، در آخر نتوانستیم پدر را زنده نگاه داریم. خیلی احساس تنهایی می کردم. «من بدون کمک شما چه کار می توانم بکنم؟» این سؤال را در سلول مرگش از او پرسیده بودم. به مشاوره سیاسی او نیاز داشتم. علیرغم درجاتی که در امر حکومت از دانشگاههای آکسفورد و هاروارد در اختیار داشتم، اما يك آدم سیاسی نبودم. اما او چه می توانست بگوید؟ با ناامیدی شانه‌هایش را بالا انداخته بود.

روز قبل پدر را برای آخرین بار دیده بودم. درد آن ملاقات کما بیش غیر قابل تحمل بود. هیچ کس به او نگفته بود که او ایل صبح روز بعد اعدام خواهد شد. هیچ کس به رهبران دنیا که رسماً خواستار عفو او توسط رژیم نظامی شده بودند، و در میان آنها جیمی کارتر (Jimmy Carter)، مارگارت تاجر (Margaret Thatcher)، لئونید برژنف (Leonid Brezhnev)، پاپ ژان پل دوم (Pope Jhon Paul II)، ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) و بسیاری دیگر از سراسر گروههای اسلامی، عربستان سعودی، امارات و سوریه به چشم می خورد، این موضوع را نگفته بود. بی شك، هیچ يك از افراد بزدل رژیم ضیاء، زمان اعدام پدرم را به مردم کشور اعلام نکرده بودند، چرا که از واکنش مردم نسبت به قتل نخست‌وزیر در هراس بودند. تنها من و مادرم از این موضوع خبر داشتیم، آن هم به طور اتفاقی و استتاجی.

در اوایل صبح روز دوم آوریل، بر روی تختخواب نظامی ام دراز کشیده بودم که مادرم يك مرتبه وارد اتاق شد و گفت: «پینکی» (Pinkie) مرا با لقب مستعار خانوادگی ام صدا زد، اما لحنش به گونه‌ای بود که باعث شد بدنم فوراً منقبض گردد. بیرون، افسرهای نظامی ایستاده‌اند و می گویند امروز هر دوی ما باید به دیدن پدرت برویم. این چه معنایی دارد؟

دقیقاً معنای آن را می دانستم. او هم می دانست. اما هیچ يك از ما تاب پذیرفتن

آن را نداشت. آن روز، روز ملاقات مادرم بود که هفته‌ای یک بار به او اجازه این کار داده می‌شد. روز دیگری در هفته برای من در نظر گرفته شده بود. اینکه آنها از هر دوی ما می‌خواستند به ملاقات پدر برویم، تنها می‌توانست بدین معنا باشد که این، آخرین دیدار ما خواهد بود. ضیاء می‌خواست پدر را بکشد.

ذهنم شتاب گرفت. این خبر باید به بیرون درز می‌کرد و ما باید آخرین پیام را به جامعه بین‌المللی و به مردم می‌فرستادیم. فرصت تمام شده بود. با عجله به مادر گفتم: «به آنها بگو، من حال خوب نیستم. بگو اگر این آخرین دیدار، مسلماً خواهیم آمد، و اگر نیست فردا برای ملاقات خواهیم رفت.» موقعی که مادرم برای صحبت با نگهبانان رفت، به سرعت پیغامی که قبلاً بسته بودم را گشودم. یک پیام جدید نوشتم. «فکر می‌کنم آنها ما را برای آخرین دیدارمان خبر کرده‌اند.» این جمله را شتاب زده برای دوستی در بیرون نوشتم، به این امید که لور هیران حزب را متوجه این مسئله کند و آنها نیز به نوبت هیأت‌های دیپلماتیک را آگاه کرده و مردم را بسیج نمایند.

با اینکه می‌دانستم تن به خطر بزرگی خواهیم داد، به ابراهیم، نوکر بلوفایمان گفتم: «فورا یادداشت را به یاسمین (Yasmin) بده» او فرصت نداشت که منتظر سر کار آمدن یک نگهبان دلسوز یا بی تفاوت بماند. او نمی‌توانست اقدامات احتیاطی معمول را انجام دهد. خطر، بسیار بزرگ بود، اما خطر چوبه‌دار بزرگتر بود. به او اصرار کردم: «برو، ابراهیم برو. به نگهبانها بگو که می‌روی تا برای من دلرو بیاوری!» و او به بیرون دوید.

لژ پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم که سرپازان حکومت نظامی در حال صحبت با یکدیگرند، سپس پیامی را مبنی بر بیماری بودن من با استفاده از دستگاه بی‌سیمشان فرستادند و منتظر دریافت پاسخ ماندند. در کمال حیرت، ابراهیم به دروازه رسید. او به نگهبانانی که حرف ناخوشی مرا به طور اتفاقی شنیده بودند، گفت: «منجورم فوراً برای صاحب بی نظیر دلرو تهیه کنم!» به طور معجزه‌آسا آنها به ابراهیم اجازه عبور دادند و در آن موقع تنها پنج دقیقه از زمانی که مادرم برای دفعه اول به اتاق خوابم آمده بود، می‌گذشت. دستهایم مرتب می‌لرزید. نمی‌دانستم آیا پیغام بدون خطر و به سلامت خواهد رسید یا نه.

بیرون پنجره، بی‌سیم‌ها سرو صدا می‌کردند. در نهایت مسئولین به مادرم گفتند: «چون دخترتان ناخوشه، می‌توانید فردا به ملاقات بروید». ما بیست و چهار ساعت

به زندگی پدر افزوده بودیم. اما وقتی بلافاصله پس از خروج ابراهیم، درهای محوطه زندان بسته شدند، فهمیدیم که حادثه بسیار شومی در شرف وقوع است.

مبارزه. ما باید مبارزه می کردیم. اما چگونه؟ به شدت احساس عجز می کردم، احساس می کردم در داخل حصار می گرفتار هستم. در حالیکه لحظات در جهت مرگ پدرم سپری می شدند. آیا پیغام رسیده بود؟ آیا مردم به رغم اسلحه و سرنیزه‌هایی که از زمان کودتا با آن روبرو بودند، باز هم به پا می‌خواستند؟ و چه کسی آنها را رهبری می‌کرد؟ بسیاری از رهبران حزب مردم پاکستان در زندان بودند. هزاران نفر از حامیان ما و از جمله، برای اولین بار در تاریخ پاکستان، زنان نیز همین وضعیت را داشتند. تعداد بیشماری، فقط به خاطر به زبان آوردن نام پدرم با گاز اشک آور یا تازیانه سر کوب شده بودند و شمار تازیانه‌هایی که به آنها زده می‌شد، بر روی بدنهای نیمه عریان آنها به صورت نقاشی در می‌آمد. آیا مردم به این ندای نومیدانه آخر اعتنا می‌کردند؟ آیا این ندا حتی به گوش آنها می‌رسید؟

در ساعت ۸:۱۵ صبح، من و مادرم، رادیوی خود را بر روی موج گزارش آسیایی BBC تنظیم کردیم. تمامی ماهیچه‌های بدنم منقبض شده بودند. زمانی که BBC گزارش داد که من، پیغامی از زندان مبتنی بر اینکه فردا، سوم آوریل، آخرین دیدار با پدرم خواهد بود را فرستادم، امیدوارانه به جلو خیز برداشتم. پس پیغام رسیده بود! منتظر بودم BBC، خبر دعوت ما از مردم برای قیام جهت اعتراض را اعلام کند. اما خبری نشد.

در عوض، BBC در ادامه گزارش خود بیان کرد که هیچ اظهاراتی از سوی رئیس زندان در قایمید و یارد این خبر وجود نداشته است. «دختر لو ترسیده است»، BBC این جمله را به نقل از یکی از وزرای سابق پدرم بیان نمود. من و مادرم حتی قادر نبودیم به یکدیگر نگاه کنیم. آخرین امیدمان از بین رفت.

توده‌های جمعیت پنج زده از ترس در پشت نیروهای امنیتی، بدون اینکه از سر نوشت نخست‌وزیرشان چیزی بدانند، حضور داشتند. درهای زندان به سرعت باز و بسته می‌شوند. من و مادرم دوباره توسط نگهبانان زن زندان بازرسی بدنی شدیم، بار اول به هنگام خروج از زندانمان در سیهالا و سپس برای بار دوم زمانی که به زندان راولپندی وارد شدیم.

پدرم از درون سلولش می گوید: «چرا هر دوی شما اینجا هستید؟»
مادر پاسخی نمی دهد.

او می پرسد: «این آخرین دیداره؟»
من می گویم: «فکر کنم»

لورنیس زندان را که در کناری ایستاده، صدای من زند. آنها هیچگاه ما را با پدر تنها نمی گذارند.

پدرم از او می پرسد: «آیا این آخرین دیدار ماست؟»

پاسخ می آید: «بله». رئیس زندان از اینکه عامل نقشه های رژیم است، خجالت زده به نظر می رسد.

«آیا زمانش مشخص شده؟»

رئیس زندان می گوید: «فردا صبح».

«چند ساعتی؟»

«ساعت پنج، طبق مقررات زندان».

«این اطلاعات، کی به شما رسید؟»

با اکراه می گوید: «دیشب».

پدرم به او نگاه می کند.

«چقدر وقت دارم که با خانواده باشم؟»

«نیم ساعت»

پدرم می گوید: «طبق مقررات زندان، ما حق داریم يك ساعت با هم باشیم»

رئیس تکرار می کند: «نیم ساعت. این دستوری است که به من داده شده»

پدرم به او می گوید: «ترتیبی بندهید که بتوانم حمام بروم و دوش بگیرم. دنیا

زیباست و من می خواهم آن را پاکیزه ترك کنم.»

نیم ساعت. نیم ساعت برای وداع با شخصی که بیش از هر کس دیگری در

زندگی ام دوستش دارم. این درد در سینه ام شدیدتر و شدیدتر می شود. نباید گریه کنم.

نباید خرد شوم و آزمایش سخت پدر را دشوارتر سازم.

لوروی کف اتاق بر روی تشکی که تنها اثاثیه به جای مانده در سلولش است،

می نشیند، آنها میز و صندلی او را بیرون برده اند. آنها تخت خواب او را بیرون برده اند. مجلات و کتابهایی که قبلاً برای او برده بودم را به دست من می دهد و می گوید: «اینها را بگیر. نمی خواهم آنها به وسایل من دست بزنند.»

چند نخ سیگاری که و کسایش، برای او آورده اند، راه من می دهد. می گوید: «یکی را برای امشب نگه می دارم» او شیشه ادکلن شالیمارش را نیز نزد خود نگاه می دارد. می خواهد حلقه اش را به من بدهد که مادر از او می خواهد آن را از دستش در نیاورد. به مادر می گوید: «آن را الآن نگه می دارم، اما دلم می خواهد بعداً به بی نظیر برسد.»

«موفق شدم پیامی را به بیرون بفرستم»، این جمله را آهسته می گویم، طوری که مسئولین زندان گوشه‌هایشان را تیز می کنند. جزئیات را خلاصه بیان می کنم و او خرسند به نظر می رسد. با احساس می گوید: «او تقریباً راه و چاه سیاست را یاد گرفته.»

نور ضعیفی درون سلول وجود دارد. نمی توانم او را به وضوح ببینم. در ملاقاتهای دیگر آنها به ما اجازه می دادند در سلول کنار هم بنشینیم. اما امروز، اینگونه نبود. من و مادر، خود را به زور در میله‌های در سلول او، جا می دهیم و به آهستگی با او سخن می گویم.

به مامان می گوید: «سلام زیاد منو به بقیه بچه‌ها برسان. به میر (Mir)، سانی (Sunny) و شاه (Shah) بگو که من سعی کردم پدر خوبی برایشان باشم و ای کاش می توانستم با آنها خدا حافظی کنم.» مادر سر تکان می دهد، اما نمی تواند سخنی بگوید.

او می گوید: «هر دوی شما خیلی سختی کشیدید. حالا که آنها تصمیم دارند امشب مرا بکشند، من می خواهم که شما را هم آزاد کنند. اگر شما بخواهید، می توانید الآن که قانون اساسی در حالت تعلیق و حکومت نظامی برقراره، پاکستان را ترک کنید. اگر دنبال آرامش خاطر و سرو سامان دادن به زندگیتان هستید، می توانید به اروپا بروید. من این اجازه را به شما می دهم. شما می توانید بروید.»

قلبمان دلدرد لز جا کنده می شود. مامان می گوید: «نه، نه: ما نمی توانیم برویم. ما هرگز نخواهیم رفت. ژنرالها نباید فکر کنند که پیروز شدند. ضیاء دوباره برای انتخابات برنامه ریزی کرده، هر چند، کی می دونه که آیا اون جرأت دله که انتخابات را برگزار کند

یا نه؟ اگر ما برویم، کسی نیست که حزب را، حزبی که تو ساختی، رهبری کند.»

پدرم می پرسد: «تو هم همینطور، پینکی؟»

می گویم: «من هرگز نمی توانم بروم.»

او لبخند می زند. «خیلی خوشحالم. نمی دونید چقدر دوستتون دارم، چقدر همیشه دوستتون داشتم. شما گوهرهای من هستید. همیشه بودید.» رئیس زندان می گوید: «وقت تمام شد، وقت تمام شد.» میله‌ها را محکم می گیرم. از او درخواست می کنم: «لطفاً در سلول را باز کنید. می خواهم با پدرم خداحافظی کنم.»

رئیس زندان به من جواب رد می دهد.

می گویم: «خواهش می کنم. پدرم، نخست وزیر منتخب پاکستانه و من دخترش هستم. این آخرین دیدار ماست و می خواهم اونو بغل کنم.»

رئیس زندان از این کار امتناع می کند.

سعی می کنم از میان میله‌ها، دست خود را به پدر برسانم. او خیلی نحیف است، در واقع به خاطر مالاریا، اسهال خونی و گرسنگی تحلیل رفته است. اما او خود را به سختی صاف و دست مرا لمس می کند.

در حالی که صورتش برافروخته شده، می گوید: «امشب آزاد می شوم. به پدر و مادرم ملحق خواهم شد. می خواهم به سرزمین آباء و اجدادیم در لارکانا (Larkana) برگردم تا بخشی از خاکش، عطرش و هوایش شوم. آنجا ترانه‌هایی در مورد من وجود خواهد داشت و من بخشی از افسانه‌های آن می شوم.» لبخند می زند و می گوید: «اما لارکانا خیلی گرمه.»

موفق می شوم که بگویم: «من يك سايبان می سازم.»

مسئولین زندان می آیند.

وقتی مادر به میان میله‌ها می رسد تا پدر را لمس کند، فریاد می زدم: «خداحافظ پدر.» ماهر دو به سمت پایین سقوط می رویم. می خواهم به عقب نگاه کنم، ولی نمی توانم. می دانم که نمی توانم خود را کنترل کنم.

صدای لورا می شنوم که می گوید: «خداحافظ تا وقتی که دوباره همدیگر را

پاهایم به نحوی حرکت می کنند که نمی توانم آنها را حس کنم. سنگ شده ام. اما هنوز حرکت می کنم. مسئولین ما را به سمت زندان باز می گردانند، محوطه پر از چادرهای نظامی است. حرکت می کنم در حالی که غرق در تفکرم، تنها متوجه سرم هستم. باید آن را بالا نگه دارم. همه ما را تماشا می کنند.

اتومبیل در داخل درهای بسته ایستاده است، بنابراین جمعیت بیرون ما را نخواهند دید. بدنم آنقدر سنگین است که برای سوار شدن با مشکل روبرو هستم. اتومبیل از میان در به سرعت به جلو حرکت می کند. می بینم که مردم به سمت ما هجوم می آورند، اما به شدت توسط نیروهای امنیتی به عقب رانده می شوند. ناگهان در گوشه جمعیت چشمم به دوستم یاسمین (Yasmin) می افتد که منتظر است تا غذای پدرم را تحویل دهد. تلاش می کنم از پنجره به بیرون فریاد بزنم: «یاسمین! او نا تصمیم دارند امشب پدرم را بکشند!» آیا او صدای مرا شنید؟ آیا اصلاً صدایی ایجاد شد؟

ساعت ۵ شد و از آن هم گذشت ۶. هر نفسی که می کشیدم، آخرین نفس های پدرم را به خاطر می آوردم. من و مادرم با هم از خدا می خواستیم که تا شاید معجزه ای روی دهد. حتی گربه کوچک من چان چان (Chun-Chun) که آن را به طور قاجاقی با خود به بازداشتگاه برده بودم، این نگرانی را حس می کرد. او بچه گربه هایش را رها کرده بود. هیچ جا نمی توانستیم آنها را پیدا کنیم. ما هنوز امیدوار بودیم. دادگاه عالی به اتفاق آراء پیشنهاد داده بود که حکم اعدام پدرم به حبس ابد تخفیف یابد. به علاوه، طبق قوانین پاکستان، تریخ اعدام باید دست کم یک هفته قبل از اجرای آن اعلام گردد. اما چنین اعلامی صورت نگرفته بود.

رهبران PPP نیز از خارج از زندان پیغام فرستاده بودند که ضیاء به عربستان سعودی، امارات و دیگر کشورها به طور محرمانه وعده داده است که حکم اعدام پدرم را تخفیف دهد. اما سابقه ضیاء پر بود از خلف وعده و نقض قانون. در برابر استمرار نگرانی های ما، وزیر امور خارجه عربستان سعودی و نخست وزیر لیبی قول داده بودند به پاکستان سفر کنند تا رژیم را به اعلام زمانی برای اعدام متقاعد سازند. اما، آیا آنها پیام مرا از BBC شنیده بودند؟ آیا اکنون فرصت کافی برای سفر آنها وجود داشت؟

يك هيأت نمايندگی از کشور چین در اسلام آباد به سر می برد. پدرم، پیشگام رابطه دوستانه پاکستان با چین بود. آیا آنها ضیاء را از کشتن او منصرف می کردند؟ من و مادرم در گرمای زندان سیهالا بی حرکت نشسته بودیم و نمی توانستیم صحبت کنیم. ضیاء همچنین همه جا عنوان کرده بود که اگر درخواست عفو می کرد، فقط از سوی پدرم، یا از جانب بستگان درجه يك او، یعنی ما، ارائه شود، آن را خواهد پذیرفت. اما پدر، این کار را قذغن کرده بود.

چگونه این لحظات در شمارش معکوس به سوی مرگ سپری می شوند؟ من و مادرم فقط نشسته بودیم و گاهی گریه می کردیم. هنگامی که توان نشستن را از دست می دادیم، روی بالش های تخت خواب می افتادیم. آنها قصد داشتند جان او را بگیرند، من همچنان در حال فکر کردن بودم. آیا آنها واقعاً می خواستند او را بکشند؟ لابد چقدر در آن سلول، بدون آنکه کسی در کنارش باشد، احساس تنهایی کرده است. او هیچ کتابی را نزد خود نگاه نداشت. هیچ چیز را نگاه نداشت. او فقط يك سیگار داشت. گلویم آنقدر تنگ شد که می خواستم آن را از هم پدرم. اما نمی خواستم نگاهبانانی که درست بیرون پنجره ما همواره در حال خنده و صحبت بودند، افتخار شنیدن صدای جیغ مرا داشته باشند. سرانجام در ساعت ۱:۳۰ گریه سر دادم: «سامان، نمی توانم تحمل کنم، نمی توانم.» او قدری وایوم برایم آورد و گفت: «سعی کن بخوابی.»

نیم ساعت بعد در رختخواب دچار وحشت شدم، طناب دلم را دور گردنم حس می کردم.

آن شب از آسمان اشکهای یخی می بارید که به همراه تکرگ بر روی زمینهای خانواده ما در لارکانا فرو می ریختند. در گورستان خانوادگی ما در نزدیکی روستای اجناد بوتو به نام قرهی خدابخش (Garhi Khuda Baksh) مردم از سرو صدای کلرولان نظامی از خواب بیدار شدند. در حالیکه من و مادرم، آن شب عذاب آور را در زندان سپری می کردیم، بدن پدرم برای تدفین، مخفیانه از طریق هوایی به قرهی انتقال داده شد. گروههای مقدم برقرار کنندگان حکومت نظامی، مقدمات اقدام ناجوانمردانه شان را به کمک نظر محمد فراهم کردند. نظر محمد يك مرد روستایی است که زمین های ما را سرپرستی می کند و خانواده اش پشت در پشت برای ما کار کرده اند.

نظر محمد

در ساعت ۳ بامداد چهارم آوریل در خانه‌ام خوابیده بودم که از نور شدید پنجاه تا شصت خودروی نظامی در اطراف روستا بیدار شدم. ابتدا فکر کردم آنها مشغول انجام تمرین و اقداماتی هستند که پس از آنکه قرار شد آقای بوتو اعدام شود، باید انجام می‌دادند، و از دو روز پیش نیز چنین کارهایی را انجام داده بودند، ولی ادعای می‌کردند که این، يك تمرین نظامی معمولی است. آن موقع مردم واقعاً وحشت کرده بودند، بخصوص بعد از آنکه پلیس وارد گورستان بوتو شد و به دقت اطراف آن را بررسی کرد. وقتی پلیس مرا در آن ساعات صبح از خانه‌ام احضار کرد، تمامی مردم روستا - پیر، جوان، زن و مرد - از خانه‌هایشان بیرون آمدند. همه احتمال می‌دادند که یا آقای بوتو اعدام شده است یا به زودی اعدام خواهد شد. به همین دلیل گریه و زاری و درماندگی در چهره‌هایشان پدیدار گشت.

تعداد زیادی از پرسنل نظامی و پلیس در قرارگاه موقت‌شان به من گفتند: «ما باید ترتیب تدفین آقای بوتو را بدهیم. جایی که بناست قبر او آنجا باشد را به ما نشان بده». در حالی که اشک می‌ریختم پرسیدم: «چرا باید محل دفن او را به شما نشان بدم؟ مراسم پایانی را خودمان انجام می‌دهیم. آقای بوتو مال ماست.»

از آنها خواستم اجازه دهند مردم را برای کندن قبر، آوردن آجر خام برای دور چینی آن، بریدن الوار چوبی برای قرار دادن بر روی بالای آن، و انجام مراسم مذهبی مان با خود ببرم. آنها اجازه دادند تنها هشت مرد در این کار به من کمک کنند.

در حالی که به انجام این کار غم‌انگیز مشغول شدیم، خودروهای نظامی و پلیس نه تنها کل روستا را محاصره کردند، بلکه تمامی خیابانهای کوچک را نیز مسدود نمودند. هیچ کس از داخل روستا نمی‌توانست بیرون رود و هیچ کس هم از خارج نمی‌توانست وارد آن شود، ارتباط ما کاملاً با بیرون قطع شده بود.

در ساعت ۸ صبح، دو هلیکوپتر در نزدیکی روستا بر روی جاده، جایی که يك آمبولانس انتظارشان را می‌کشید، به زمین نشستند. دیدم که تابوت به آمبولانسی منتقل شد و راه گورستان را در پیش گرفت. سرهنگ لرتش با اشاره به خانه مسکونی کوچکی در زلویه جنوبی گورستان که در آن پیش نماز که مسئول رسیدگی به قبرها بود، با همسر و

فرزندانش کوچکش زندگی می کرد، به من گفت: «این خانه را خالی کنید.» من به آزلو و اذیتی که این کار می توانست برای پیش نماز و خانواده اش ایجاد کند، اعتراض کردم، اما سرهنگ همچنان به این کار پافشاری کرد. سپس بیست مرد لونیفورم پوشیده مسلح در جایگاههایی بروی پشت بامها مستقر شدند و با تفنگهایشان به سمت گورستان نشانه گرفتند.

خویشاوندان نزدیک باید برای آخرین بار به چهره متوفی نگاه کنند. خویشاوندان دور بوتو در قزهی، نزدیک به گورستان زندگی می کردند. همسر اول آقای بوتو نیز در روستای مجاور، «ناتودرو» (Naudero) زندگی می کرد که پس از بحث خیلی زیاد، مسئولین به من اجازه دادند بروم و او را با خود بیاورم. وقتی او از راه رسید، تپوت را باز کرده و جسد را قبل از حمل به یک محل محصور، بر روی یک تختخواب که از خانه ام آورده بودم، قرار دادیم. این خاندان در پوردا (Purdah) زندگی می کردند و زنهایشان را از نگاه غریبه ها دور نگه می داشتند. هیچ مردی از خارج خانواده حق ورود به آن را نداشت. اما افراد نظامی برخلاف آداب معاشرت به زور راهشان را به این خانه باز کردند.

وقتی نیم ساعت بعد جسد را بیرون آوردند، سرهنگ را قسم دادم که بگوید آیا بدن او مطابق با آداب مذهبی و مراسم سنتی تدفین غسل داده شده است یا نه. او قسم خورد که چنین بوده است. نگاه کردم تا از وجود کفن، پوشش نخی نلوخته، بر بدن آقای بوتو مطمئن شوم. آن نیز وجود داشت.

به قدری غمگین و متالم بودیم که نمی توانستیم به قسمتهای دیگر بدن نگاه کنیم. مطمئن نیستم که آنها اجازه چنین کاری را می دادند، چرا که در این صورت اعمال و اقداماتشان بر ملا می شد. اما صورتش مثل مرولرید می درخشید. چهره اش شصت ساله به نظر می رسید. رنگ صورتش یکنواست بود و چشمها یا زبانش مثل عکسهایی که از افراد به دلر آویخته شده در ملاعام توسط ضیاء دیده بودم، بیرون نزده بود. طبق آداب، صورت او را به طرف غرب یعنی به سوی مکه گرداندم. سرش به کنار نمی افتاد. گردنش شکسته بود. اما نقاط قرمز و سیاه عجیبی شبیه به یک مهر اداری بر روی گردنش وجود داشت.

سرهنگ خیلی عصبانی شد. جمعیتی حدود ۱۴۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر از مردم

روستای راه خود را به زور تا تاریکی تاهوت باز کرده و به درخشش چهره شهید می‌نگریستند. شیون و زلری آنها جانسوز بود. سرهنگ تهدید کرد؛ در صورتی که مردم پراکنده نشوند، با استفاده از باتوم با آنها برخورد خواهد کرد.

لو گفت: «مراسم تدفین باید فوراً انجام شود. اگر مجبور باشیم، آن را با کمک تفنگ انجام می‌دهیم.»

گفتم: «آنها عزادار و دل شکسته اند.»

به زور اسلحه، آخرین دعاها را برای متوفی خواندیم و سپس با آداب درخور روح مرحوم، بدن را داخل قبر قرار دادیم. صدای تلاوت قرآن به همراه صدای شیون و زلری زنان که از خانه‌ها بلند شده بود، در همه جا به گوش می‌رسید.

روزها پس از مرگ پدرم در سیهالا قادر به خوردن و آشامیدن نبودم. اگر جرعه‌ای آب می‌نوشیدم، مجبور بودم آن را از دهانم به بیرون بریزم. اصلاً نمی‌توانستم چیزی را فرو دهم. خواب هم نداشتم. هر گاه چشمانم را می‌بستم، همان خواب را می‌دیدم. در مقابل زندان ناحیه ایستاده بودم. دروازه‌ها باز می‌شدند. شخصی را می‌دیدم که به طرف من می‌آمد. پدر! با عجله به سوی او می‌دویدم. «تو بیرون لومدی! تو آزاد شدی! فکر می‌کردم لونها تو رو کشتن! اما تو زنده‌ای!» درست قبل از آنکه به او برسم، بیدار می‌شدم و مجبور بودم بار دیگر بپذیرم که لو از پیش مارفته است.

مادرم در حالی که قدری سوپ برایم آورده بود، گفت: «تو باید بخوری، بینگی، تو باید بخوری. تو به همه توانت برای وقتی که از اینجا بیرون می‌رویم، نیاز داری تا برای انتظارات آماده شوی. اگه می‌خواهی بر سر اصول پدرت، و به شیوه‌ای که او جنگید، به مبارزه ادامه بدی، باید غذا بخوری.» و من قدری خوردم.

به زور پیامهای تسلیتی را که مخفیانه به ما می‌رسید، می‌خواندم. یکی از دوستان خانوادگی ما در پنجم آوریل از لاهور نوشته بود: «آنتی (Auntie) و بی نظیر (Benazir) عزیز، زبانم از توصیف اندوه و تأسفی که دارم، قاصر است. تمامی ملت مسئول اتفاقی است که برای شما رخ داده است. تمامی ما مقصریم... همه پاکستانی‌ها اندوهگین، مایوس و مضطربند، همه ما تقصیر داریم و بار گناه بر دوش ما سنگینی می‌کند.»

در همان روز، ده هزار نفر در محوطه باز باغ لیاقت (Liaquat Bagh Common) در

راولپندی که یک سال و نیم قبل، مادرم به نصایندگی از پدر زندانی ام در اولین مبارزه انتخاباتی، جمعیت عظیمی را به آنجا کشانده بود، جمع شدند. ضیاء با مشاهده محبوبیت بیش از حد PPP، انتخابات را لغو، و پدرم را به مرگ محکوم کرد. حال، طرفداران پدرم به خاطر برگزاری دعا و مدیحه سرایی در عزای او، بار دیگر با گاز اشک آور پلیس سرکوب می شدند. مردم می دویدند و به پلیس که با باتوم به سوی آنها هجوم می برد و شروع به دستگیری آنها می کرد، سنگ و آجر پرتاب می کردند. یاسمین، دو خواهر و مادرش در این جلسات دعا شرکت می کردند. آمنه پیراچا (Amina Piracha)، دوستی که به وکلای مشغول به کار بر روی پرونده پدرم در دیوان عالی، کمک زیادی کرده بود، دو خواهر آمنه، خواهرزاده های او و آهای (Ayah) پیر هفتاد ساله شان نیز در این مجالس حضور می یافتند. تمامی این ده زن به همراه صد ها نفر دیگر دستگیر شدند و برای دو هفته به زندان افتادند.

شایعات در خصوص مرگ پدرم به سرعت بر سر زبانها افتاد. مثلاً اینکه مأمور اعدام دیوانه شده است یا خلبان هواپیمایی که جسم پدرم را به قرهی برده بود، پس از پی بردن به هویت محموله اش، به قدری مضطرب و آشفتگی می شود که به ناچار هواپیمارا بر زمین می نشاند و خلبان دیگری برای این کار استفاده می شود. روزنامه ها پر بودند از جزئیات هولناک دیگر در مورد مرگ پدرم. او تا حد مرگ شکنجه شده و در حالی که ضربان نبضش به حداقل رسیده، با برانکار به محل اعدامش منتقل شده است. گزارش تأسف بار دیگری ادعا می کرد که پدرم در خلال یک نزاع در سلولش جان باخته است. طبق این گزارش مأموران نظامی تلاش می کنند تا او را وادار به امضای «اعتراف نامه ای» کنند که بیان می کند او خودش کودتار ا طراحی کرده و از ضیاء خواسته است بر کشور مسلط شود. پدرم از امضای این دورغها، که رژیم به آن برای شروع جلوه دادن خود نیاز داشته، امتناع می کند.

بنا به این نقل، یکی از مأمورین به شدت پدرم را اهل می دهد. او می افتد، سرش با دیوار سلول برخورد می کند و دیگر هرگز به هوش نمی آید. پزشکی برای احیای مجدد وضعیت حیاتی او فراخوانده می شود، و عملیات ماساژ قلبی و از این قبیل بر روی او انجام می شود که این امر، آنتری که نظر محمد بر روی گردن او دیده بود را توجیه می کند. اما

این اقدامات نیز بی فایده است و او به زندگی باز نمی گردد.

ترجمیح می دادم این داستان را باور کنم. اگر اینگونه نبوده پس چرا هیچ اثری از اعدام بر روی بدن لو دیده نشده بود؟ پس چرا من در ساعت ۲ بامداد، یعنی سه ساعت تمام قبل از زمان تعیین شده اعدامش، از خواب پریده بودم؟ زندانی سیاسی دیگری به نام ژنرال بابار (General Babar) به من گفت که او نیز با لرزه‌های ناگهانی در بدنش در ساعت ۲ صبح بیدار شده بود. دیگر دوستان و حامیان سیاسی پدرم در سراسر دنیا نیز وضعیت مشابهی را تجربه کرده بودند. این امر به گونه‌ای بود که انگار روح پدرم از کنار تمام کسانی که او را دوست داشتند، عبور کرده است.

و شایعات همچنان ادامه یافتند.

«جسد را نبش قبر کنید و دستور بدهید يك کالبد شکافی بر روی آن انجام شود»، عموزاده پدرم و رهبر وقت حزب مردم، ممتاز بوتو (Mumtaz Bhutto) طی يك تماس تسلیمت در سیهالا، مصرانه از من خواست چنین کاری را انجام دهم. «این می تونه يك امتیاز سیاسی برای ما باشه. امتیاز سیاسی؟ پدرم مرده بود. نبش قبر لو، نمی توانست لو را به زندگی باز گرداند.

به عمو ممتاز گفتم: «لوها حتی قبل از آنکه پدرم را بکشند، به او اجازه ندادند که در سلول مرگش زندگی کنه. حالا او آزاده. اجازه بدید روحش در آرامش باشه.»
عمو ممتاز همچنان اصرار می کرد: «شما نمی دونید که این، از لحاظ تاریخی چه اهمیتی می تونه داشته باشد.»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: «تاریخ از روی زندگی او قضاوت خواهد کرد. جزئیات مرگش اهمیتی نداره. من نمی گذارم اونو نبش قبر کنن. لو به آرامش نیاز داره.»

خواهرزاده مادرم، فخری (Fakhri) و دوست دوران کودکی ام، سامهه وحید (Samia Wahid) اجازه یافتند که برای عزاداری با ما به سیهالا بیایند. آنها وقتی فهمیدند، ما به رغم مصیبت زدگی، روحیه خود را از دست ندادیم، تسکین یافتند. سامهه شایعه دیگری را که توسط رژیم منتشر شده بود، نقل کرده و گفت: «ما شنیده بودیم شما آقدر افسرده شدید که می خواستید خودکشی کنید.»

فخری که کاملاً احساساتی است، با شتاب دوید، مادرم را در آغوش گرفت و به فارسی او را دلدلری داد و گریست: «نصرت جون (Nusrat)، ای کاش می مردم، ای کاش هیچوقت این روز رو نمی دیدم. مردم می گن اعدام خیلی برای ضیاء مفیده.»

فخری مرا نیز در آغوش گرفت. او کسی بود که يك سال قبل، وقتی که در خانه مان در کراچی تحت نظر و توقیف بودم، پس از عبور مخفیانه از میان گز پلیس، خبر حکم اعدام پدرم را برای من آورد. در اتاق نشیمن نشسته بودم که او يك مرتبه از در جلویی وارد شد و خودش را در راهروی ورودی به زمین انداخت، در حالی که از ناراحتی فریاد زد و پیشانی اش را به زمین می کوفت.

در عرض نیم ساعت، مقامات نظامی، دستوری مبنی بر توقیف فخری، زنی که اصلاً اهل سیاست نبود و روزهایش را با بازی ماجانگ و بریج سپری می کرد، آوردند. او به همراه من تا هفته بعد زندانی شد، بدون آنکه بتواند به نزد شوهر و فرزندان خردسالش باز گردد.

حال ما با هم گریه می کردیم. او به ما گفت که صدها نفر از جمله کارگران کارخانه ها، رانندگان تاکسی، دست فروشان در باغ مادر کراچی برای برگزلی مراسم سویم (Soyem) مراسم مذهبی ما در سومین روز پس از مرگ، جمع شدند. هفته ها پیش از این نیز هر شب زنان با اتوبوس به خانه ما می رفتند تا در طول شب با گذاشتن قرآن بر سرهایشان، برای پدرم دعا کنند.

فخری می گفت: لوئیفورم های لرتش که همواره منشأ غرور ملی بودند، اکنون به اسباب خنده و مضحکه تبدیل شده اند. در پرواز هوایی شان از کراچی، فخری و سامیه از نشستن در کنار مردی که لوئیفورم نظامی به تن داشته، خودداری کرده بودند. آنها با فریاد گفته بودند: «قاتلها» و مسافران دیگر سرهایشان را به نشانه احترام به افراد غصه دلو پایین آورده بودند. هیچ کس حرفی نمی زد و اشک در چشمان همه حلقه زده بود.

ما از مقامات خواسته بودیم که در روز «سویم» بتوانیم به دیدار مزار پدرم برویم. در ساعت ۷ صبح هفتم آوریل، آنها به ما اعلام کردند که پنج دقیقه برای آماده شدن فرصت داریم. لباس مشکی عزاداشتیم که به تن کنیم و با همان لباسهایی که به زندان آورده بودیم، عازم شدیم. در حالی که برای رفتن به فرودگاه در حال سوار شدن ماشین بودیم، یکی از

مأموران حکومت نظامی مرتب اصرار می کرد: «زود، زود، عجله کنید». آنها همیشه از ما می خواستند عجله کنیم، چرا که می ترسیدند مردم لحظه ای ما را ببینند، دست تکان دهند، ابراز احساسات کنند، یا به نوعی همدردی با ما و به طور ضمنی نفرت و انزجارشان از حکومت نظامی را نشان دهند.

اما همه ارتشیان به ماشین هایی بی رحم و بی احساس تبدیل نشده بودند. هنگام ورود در فرودگاه، خدمه هواپیمای نظامی در حالی که سرهایشان را به زیر انداخته بودند، مانند يك گارد احترام در مقابل ما ایستادند. وقتی که مادرم از اتومبیل پیاده شد، آنها برای او ادای احترام کردند. این اقدامی شایسته و بجا برای بیوه مردی بود که بیش از نود هزار نفر از سربازان همقطارشان را به سلامت از اردوگاههای اسرای هندوستان باز گردانده بود. هیچ کس فراموش نکرده بود. در طول این پرواز کوتاه، آنها با چای، قهوه و ساندویچ از ما پذیرایی کردند، در حالی که شوک و تأسف در چهره هایشان پدیدار بود. جنایت تعدادی اندك، به گناه بسیاری تبدیل شده بود.

هواپیما در معین جودارو (Moenjodaro)، نزدیکترین فرودگاه به قرهی خدا بخش، فرود نیامد، بلکه يك ساعت دورتر در جاکوباباد (Jacobabad) به زمین نشست. مقامات محلی از فرودگاه نظامی تاروستا، مسیر مستقیمی را بر روی جاده های جدیدی که پدروم ساخته بود، انتخاب نکردند. در عوض، راننده برای جلوگیری از احتمال دیده شدن ما از پشت شیشه هایی که کاملاً با پرده پوشانده شده بود، از مسیر خود خارج می شد و اتومبیل بر روی زمینهای ناهموار بالا و پایین می رفت و تلو تلو می خورد. وقتی سرانجام به ورودی گورستان خانوادگی مان رسیدیم، خیس عرق و پوشیده از گرد و خاک شده بودیم. وقتی به سوی در ورودی پارک آن، گام برمی داشتیم، يك افسر نظامی با من حرکت می کرد. ایستادم. گفتم: «نه، تو نمی تونی وارد بشی. هیچ کدام از شماها نمی تونه وارد بشه. این گورستان ماست. شما به اینجا تعلق ندارید.»

او به من گفت: «ما دستور داریم اجازه ندهیم شما از جلوی چشمان دور شوید.» گفتم: «تو نم اجازه بدم شما به اینجا وارد شوید و قناست آن را از بین ببرید. شما پدروم را کشتید. شما او تو به اینجا فرستادید. اگر ما بخواهیم برای او سوگواری کنیم، به تنهایی این کار را انجام خواهیم داد.»

او همچنان اصرار می کرد: «مادستور داریم همه جا با شما باشیم.»
مادرم گفت: «پس ما مزلر اورا نمی بینیم. ما را برگردانید» و به سمت اتومبیل حرکت کرد. افسر نظامی عقب رفت و ما پس از در آوردن کفشهایمان در قسمت ورودی به نشانه احترام، ولرد گورستان محصور خانوادگی مان شدیم.

چقدر آرام به نظر می رسید و چقدر آشنا. نسل های بوتو که زندگی شیرین تری داشتند، در آن مدفون بودند: پدر بزرگم، سر شاه نواز خان بوتو (Sir Shah Nawaz Khan Bhutto) نخست وزیر سابق ایالت جوناگاد (Junagadh) که به خاطر کمک هایش به ریاست بخش بمبئی، قبل از تجزیه هند، از سوی انگلستان لقب سر به او اعطا شد؛ همسرش، بانو خورشید (Khurshid)؛ عمویم، سیکاندر بوتو (Sikander Bhutto)، برادر افسانه ای اش، امداد علی (Imdad Ali)، که گفته می شد به قدری جذاب بود که وقتی کالسکه اش را به سمت پایین خیابان الفین استون (Elphinstone Street)، منطقه اصلی خرید کراچی، می راند، زنان انگلیسی از مغازه هایشان به بیرون می دویدند تا به او خیره شوند. بسیاری از خوبشوندان دیگر نیز در آنجا، در خاکی که از آن آفریده شده ایم و به هنگام مرگ بدان باز می گردیم، آرامیده اند.

پدرم مرا درست قبل از آنکه پاکستان را برای رفتن به دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۶۹ ترک کنم، به اینجا آورده بود. وقتی در میان قبور اجدادمان ایستادیم، به من گفت: «تو دلری به آمریکا می روی، به يك جای خیلی دور. چیزهای زیادی را خواهی دید که تو را متعجب می کنند و به جاهایی می روی که هرگز چیزی از آنها نشنیدی. یادت باشه، هر اتفاقی که برایت بیفته، نهایتاً به اینجا بر می گردی. جای تو اینجا است. ریشه های تو اینجا هستند. خاک و گل و گرمای لارکانا در پوست و استخوان تو ست. و در اینجا مدفون خواهی شد.»

حال در میان اشکهایم به دنبال قبر لو می گشتم. حتی نمی دانستم آنها او را کجا دفن کرده اند. وقتی هم که قبر او را دیدم، آن را نشناختم. آن فقط تلی از گل و خاک بود. گل خامی که بر روی آن گلبرگ های گل ریخته شده بود.

من و مادر دریای قبر نشستیم. نمی توانستم باور کنم پدرم در این زیر است. افتادیم و بر قسمتی از خاک که تصور می کردم پاهای او در آنجا قرار دارد، بوسه زدیم.

نجوا کنان گفتم: «منو ببخش، پدر، اگر تا حالا ناراحتت کردم».

خیلی احساس تهایی می کردم. مثل همه بچه‌ها، پدرم را حق خود می دانستم. حال که لورا از دست داده بودم، احساس خلایی می کردم که هرگز نمی توانست با چیزی پر شود. اما گریه نکردم، چون به عنوان يك مسلمان معتقد بودم، اشکها روح را به سمت زمین می کشاند و از آزاد شدن آن ممانعت می کند.

پدرم آزادی اش را به دست آورده بود و برای این آرامش بهای گزافی را پرداخته بود. رنج‌هایش به پایان رسیده بود. آیه‌ای از قرآن کریم، سوره یاسین، خواندم. روح پدرم نزد خداوند در بهشت بود.

آنها ما را با عجله از يك مسیر مستفلوت و حتی پر پیچ و خم تر به فرودگاه بازگرداندند. باز دیگر همان خدمه خبردار ایستاده بودند. هیچ تفلوتی، نه در بازرسی‌های بدنی مادر دروازه ورودی سیهالا، و نه در اتاق‌های کثیفی که در آن نگه داشته می شدیم، وجود نداشت. اما حسی از آرامش و یقینی تازه بر وجود من مستولی شده بود.

تحمل و طاقت مبارزه را داشته باشید. علیرغم برتری رقیب، با او مبارزه کنید و هر دشمن غلبه نماید. در تمامی داستانهایی که پدرم برای مادر زمان کودکی گفته بود، همیشه خیر بر شر پیروز می شد.

او همواره به ما خاطر نشان می کرد: «اینکه فرصتی را به چنگ آوری یا بگذاری از دست برود، اینکه عجز باشی یا فکور، اینکه فردی دارای اعصاب قوی باشی یا فردی ترسو، همه این انتخاب‌ها به تو بستگی دارد. هر آنچه که از سر نوشتت به دست می آوری، به انتخاب خود توست.»

حال، در کابوسی که پاکستان را فرا گرفته بود، هدف او، آرمان من شده بود. وقتی که در کنار قبر او ایستاده بودم، آرمانش را حس می کردم، قدرت و ایمان روح لورا که وجودم را پر می کرد، حس می کردم. در آن لحظه، به خودم قول دادم تا زمانی که دموکراسی به پاکستان باز نگردد، آرام نگیرم. قول دادم نور امید را که لورا روشن ساخته بود، زنده نگاه دارم. او اولین رهبر پاکستان بود که از جانب همه مردم سخن می گفت، نه فقط نظامیان یا نخبگان. این وظیفه ما بود که راه او را ادامه دهیم.

هنگامی که پس از برگزاری مراسم سویم پدر، من و مادرم به سیهالا بازگردانده

می شدیم، سربازان گلوله‌های گلزاشک آور را به میان صدها نفری پرتاب می کردند که در باغ مادر کلیفتن ۷۰ (70 Clifton) برای خواندن دعا برای شادی روح پدرم تجمع کرده بودند. بارش گلوله‌ها به قدری شدید بود که سایبان روی ایوان به آتش کشیده شد. مردم عزادار در حالی که قرآنهاشان را محکم به دست گرفته بودند و نفس‌هایشان بند آمده بود، متفرق شدند.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

فصل دوم

سالهای حضور در زندان

هفت هفته پس از مرگ پدرم ذوالفقار علی بوتو، من به همراه مادرم در اواخر ماه مه سال ۱۹۷۹ از زندان «سیهالا» آزاد شدیم. از آنجا به سمت خانه خانوادگی (کلیفتن ۷۰) واقع در کراچی به راه افتادیم.

همه چیز همانند قبل بود. اما هیچ چیز جای خود نبود. در سر در خانه کلیفتن ۷۰ نام صاحب آن یعنی ذوالفقار علی بوتو روی یک قطعه تابلو از جنس فلز بزرگ حک شده بود. بالاتر از آن نیز تابلویی با همان شکل که به مرور زمان تغییر رنگ داده بود وجود داشت که روی آن نام مالک قدیمی آن یعنی پدر بزرگم «سر شاه نواز بوتو» آورده شده بود. این خانه بیلاقی دو طبقه بسیار بزرگ در اصل توسط مادر بزرگم به سال ۱۹۵۳ و زمانی که من به دنیا آمدم ساخته شده بود. بخشی از عمر من، برادران و خواهرم در این مکان که همواره نسیم خنکی از سوی مناطق اطراف در آن جریان داشت، گذشته بود. به راستی چه کسی می توانست بروز این همه غم و ماتم و اعمال خشونت بر سر افرادی را که زمانی به آرامی در این مجموعه زندگی می کردند، از قبل پیش بینی کند.

روزانه صدها تن از مردم ماتم زده عزادار که از اقشار مختلف اجتماع بودند، در باغ منزل ما که مملو از درختان نارگیل، نخل، انبه و گیاهانی که پر از انواع گل‌هایی به رنگهای زرد، قرمز و... بوده و نسیم خنکی در بین آنها می وزید، برای عرض تسلیت به خانواده

عزادار ما حضور می‌یافتند. در همان حال صدها نفر بیرون در منزل در خیابان‌های اطراف منتظر می‌ماندند تا گروه اول خارج شده و آنها بعد از ایشان داخل شوند. مادر من به عنوان صاحب عزا به آنها ادای احترام می‌کرد.

حضور در چنین مکانی که پر از خاطرات گذشته من بود، حس دیگری به من می‌داد. در فرصتی مناسب نشستی با کارکنان منزل که در واقع جزئی از آن خانه بودند، داشتیم. آنها خطاب به ما گفتند که لرتش برای بار دوم به کلیفتن ۷۰ حمل‌ور شد. آنها در ادامه افزودند که نظامیان سراغ پشت بام و باغ رفته و همه جارازیرورو کردند. آنها گلو صندوق مادرم را گشودند و بعد سراغ کمدهایی که اناثیه پدر مرحوم در آنجا نگهداری می‌شد، رفتند. یکی از کارکنان منزل که نسبت به سایرین به قوانین کیفری آشنایی بیشتری داشت، از ایشان تقاضای حکم اجازه تفتیش و بازرسی منزل را کرده بود که در جواب یکی از آنها که ظاهراً درجه بالاتری داشت، گفته بود: «ما نیازی به گرفتن حکم از جایی خاص نداریم.» کار بازرسی منزل ما توسط این افراد حدوداً ده ساعت به طول انجامید و چیزی در آنجا از دید آنها دور نمانده بود. آنها به سراغ اتاق خواب من رفته و نامه‌های شخصی و محتویات دو چمدانی که از مدت‌ها قبل آنها را با خود داشتیم، خارج ساختند. آنها به بهانه اینکه خواهند توانست مدارکی مربوط به دست داشتن پدرم در کار فساد بیابند، همه چیز را زیرورو کرده بودند.

فرمانده ایشان خطاب به کارکنان خانه دستور داده بود که آیا در اینجا کمدهایی ویژه یا مکانی نظیر پستو وجود دارد که ما آنها را پیدا نکرده باشیم؟ آنها را به ما نشان دهید. اما وقتی خدمتکاران از ماجرا اظهار بی‌اطلاعی کرده و اصلاً وجود یک چنین فضاهایی را منکر شدند، ایشان را به یاد کتک گرفته و مفصل کتک زدند. با اتمام کار تحقیقات و بازرسی، کلیه خدمه را در اتاق پذیرایی زندانی کردند. با آمدن شوهر فروش، نظامیان سراغ او رفته و وی را نیز به طرف اتاق پذیرایی برده و در آنجا حبس کردند. مرد روزنامه‌فروش نیز که برای آوردن روزنامه به آنجا آمده بود، مشمول ماجرا شده و وی را نیز برای مدتی داخل اتاق پذیرایی زندانی کردند. نظامیان که ظاهراً کاملاً ناامید شده بودند، خطاب به یکی از خدمه گفتند: «باید این برگه را امضا کنی. اگر لرتش این کار شانه خالی کنی، حدس بزن که چه بر سر تو خواهد آمد.» این خدمتکار از شدت ترس زیر برگه مورد نظر

را امضا کرده بود.

با اتمام کار جستجوی بدون نتیجه، کامیون سنگینی وارد محوطه باغ شد. پلرچه بزرگ قرمز رنگی وجود داشت که از قبل داخل آن اوراق زیادی به همراه عکسهای متعددی قرار داشت. اوراق به دست آمده از گوشه و کنار منزل را نیز به آنها اضافه کردند. آنها قصد داشتند با انجام این ظاهر سازی، خوراکی برای مطبوعات و رسانه‌های گروهی مبنی بر ولزد آوردن اتهاماتی به پدرم را فراهم آورند. دادگاه عالی مطالعاتی انجام داده بود تا حکم مرگ را به حبس ابد تبدیل نماید. مردم نیز بر این باور بودند که دولت قصد دلزد با بدتر نشان دادن اتهامات وارده به پدر او را گناهکار و مجرم معرفی نماید. با اتمام کار بازرسی نیروهای نظامی در غروب آنها به ظاهر تمام مدارک به دست آمده را با خود بردند. در میان این لوازم متعلقات شخصی ما و از جمله نقشه‌های قدیمی و منحصر به فرد پدرم نیز وجود داشتند.

خودم را آماده می‌کردم تا از کلیفتن ۷۰ به سمت لارکانا (Larkana) جایی که پدرم در آن دفن شده بود، حرکت کنم. رژیم به محض اطلاع یافتن از هدف من کلیه پرونده‌ها را به مقصد لارکانا منتفی اعلام داشت و لذا مجبور شدم تا برای رفتن به مکان مورد نظر توسط قطار آماده شوم. جمعیت که از ماجرا مطلع شده بودند، از قبل در ایستگاهها حاضر شده و مرا مورد لطف و توجه خود قرار می‌دادند. حتی در مناطقی که ایستگاه قطار وجود نداشت، لکوموتیوران به جهت پرهیز از برخورد با مردم که جهت دیدن من آمده بودند، ناچار به چندین مورد توقف شد. جمعیت يك صدا فریاد می‌زدند «تلافی، تلافی». من نیز در جواب آنها می‌گفتم که با هدف واحد و عزمی استوار باید غم خود را تبدیل به انرژی کرده و در انتخابات علیه ضیاء پیروز شویم. مخالفان سیاسی ما که تصور می‌کردند با مرگ بو تو قدرت و حتی اعتبار خودش نیز از بین خواهد رفت، با دیدن ابوه جمعیت که تقریباً در همه جا وجود داشتند، در نظرات و افکار خود نسبت به موضوع تجدید نظر می‌کردند. با بازگشت به کراچی و طی نشستی که از ساعت ۹ صبح تا ده شب به طول انجامید، با رهبران حزبم به گفتگو و تبادل نظر پرداختم. در پی فرصتهایی که برای تنفس ایجاد می‌شد، سراغ افرادی که برای عرض تسلیم به باغ آمده بودند رفته و از ایشان قدردانی و تشکر می‌کردم. آنها با دیدن مادرم و من که پس از مدتی قرار گرفتن در انزوای

اجبلی به صحنه مبارزات سیاسی بازگشته بودیم، اظهار شادمانی می کردند. شاید آنها انتظاری همچون سرنوشت پدرم ذوالفقار علی بوتورا برای ما در دوران حبس تجسم می کردند. با توجه به شرایط بدی که ما در زندان پشت سر گذاشتیم، شاید حق با آنها باشد. بنا به اظهار این مردم، دیدن و مشاهده من و مادرم توسط ایشان به منزله نورامیدی نسبت به ادامه زندگی بود. به محض خروج عندهای از مردم از باغ منزل مسکونی، گروه بعدی وارد می شدند.

برحسب عادت معمولاً تا پاسی از شب بیدار مانده و خودم را مشغول تفکر و تأمل درباره مسائل سیاسی روز، نحوه برخورد با مباحث پیش روی، رسیدگی و پاسخگویی به انتقادات و شکایات احتمالی، و دستگیری افراد سیاسی می کردم. ضمناً فرصتی را نیز برای خلاصه کردن و جمع بندی اخبار برای لرائه و مطالعه مادرم اختصاص می دادم. باید اعتراف کنم که هرگز بدون کمک دوست عزیز دوران مدرسه ام سامیه (Samiya) و همچون امینه (Amina) و یاسمین (Yasmin) دو بانوی جوانی که از مدتها قبل نسبت به من محبت داشتند و به عنوان دستیار و دوستان خوبی در کنارم بودند، نمی توانستم موفق به ادامه راه شوم و در صدد اثبات حقیقت و بیگناهی پدرم باشم. نشریات و رسانه های جمعی دنیای غرب به دفعات از سامیه، امینه و یاسمین به عنوان «فرشتگان چارلی» (Angels Charlies) یاد کرده اند. با گذشت ایام، عشق به کار مبارزه در من بیشتر می شد، به طوری که به علت کثرت کار بعضاً بسیاری از امور روزانه را فراموش می کردم.

ژنرال ضیاء پس از سرنگونی پدرم در سال ۱۹۷۷ و به مجرد بر نامه ریزی برای انجام انتخابات قبلاً شاهد بروز نااملایماتی در سطح جامعه بوده است. اوزمانی که با پیروزی چشمگیر حزب مردم پاکستان روپرو شد، ظاهراً چاره ای جز باطل خواندن انتخابات و دستگیری بسیاری از رهبران حزب نداشت. اما جای این سؤال مطرح بود که این بلر و اکنش وی چه خواهد بود؟

در ماه سپتامبر ابتدا انتخابات محلی برگزار شد. حزب مردم پاکستان فاتح پیروز این انتخابات بود. بعد نوبت برگزاری انتخابات ملی در سطح کشور بود، انتخاباتی که ضیاء آن را با ناامیدی دنبال می کرد و انتظار داشت تا مشروعیت حضورش را از آن راه به دست آورد. با علم و فرض به اینکه طراحی و وضع قوانین به گونه ای خواهد بود که